

از نامه‌ها و نوشته‌های نیما

(از نامه‌ای به یک دوست، ۱۳۰۲)

[...] از من نپرس به من چه می‌گذرد. این روزها یک عینک سیاه می‌خواهم بزنم تا زن و مرد مرا نشناسند و زن‌های اینجا مثل یک مجسمه‌ی نقاشی شده هستند، که احساس نمی‌کنند. برای خیلی علل ذاتی و عارضی که نمی‌خواهم شرح بدهم، قلب پر از عشق ندارند. حرکت احساسی در آن‌ها مشاهده نمی‌شود. مردها هم از زن‌ها بدترند.

عزت چیست؟ عشق چیست؟ درد کدام است؟ اولی وهمی‌ست که اگر از طبیعت ناشی شده باشد شخص را می‌فریبد، و دوتای دیگر حرف‌هایی است که کسی به آن‌ها گوش نمی‌دهد. برو. اگر هیچ‌کس با تو نمی‌سازد، تو با خودت بساز.

قلب من گویبی‌ست که تنها به دور خود می‌چرخد، فقط خودم را می‌بینم. اگر برای جمعیت، در انزوا و گمنامی خود زحمت می‌کشم، در حقیقت آن هم برای عهدی‌ست که با خودم دارم.

(نامه به مادر، تهران، ۱۳۰۳)

به مادر مهجورم

سه هفته است به شهر آمده‌ام. یعنی دوباره روزگار مرا آواره کرده است. در این مدت با وجود اینکه می‌توانستم، یک کاغذ هم ننوشته‌ام. یقین منتظر هستی که خیلی اظهار محبت کرده، از زندگانی در شهر خرسند باشم.

ولی من نمی‌توانم خود را به دروغ اجبار کرده، قلبم را گول بزنم که به احوال پرسی بی‌اساس یک مادر دخترپرست، من هم قلم به دست گرفته اظهار شغف کنم.

فامیلی که افراش روی خر شیطان سوار شده و از شیطان پیروی می‌کنند، فامیلی که نه وضع معیشت خود را می‌داند و نه می‌خواهد یاد بگیرد. فامیلی که نه عاقبت اولاد، نه دستبرد حوادث را در نظر می‌گیرد؛ آن فامیل من است که به واسطه‌ی کار ندانی رو به اضمحلال می‌رود.

مادر، تسلیم ضعف خود و تسلط دختر. دختر به خیال خانه‌ی همسر آینده، چشم از محبت و حرف حق پوشیده. پدر از روی بی‌اعتنایی مغلوب خودرأیی زن. پسر از اختلاف و لجاجت آن‌ها آواره. فامیلی که خود را به ترجیح دادن معیشت گران و دشوار شهر بر معیشت کوهپایه اجبار کند و خانه‌اش را، که به نهایت قشنگی و تاللو در قریه‌ی گوشه افتاده‌ی مصفایی واقع شده است، ترک گفته، بخواهد برود در شهرهای خفه، پی سوراخی برای مسکن بگردد؛ کار چنین فامیلی به کجا کشد؟ بدبختی، می‌داند. فقر و سرشکستگی، شهادت صدق حرف مرا می‌دهند. و هر دو پشت در خانه منتظر ورود و سرکوبی این فامیل هستند.

به خوبی می‌فهمم بدبینی و بی‌اعتمادی نسبت به مردم، مرا چنان از محبت اشخاص کناره داده است که صاحب قلب عجیبی شده‌ام:

به جای این که خود اشخاص را دوست بدارم، خیال محبت گذشته‌ی آن‌ها را به یاد آورده، همیشه دوست یادگارها هستم. کجا هستند دوستان قدیم من؟ یک فامیل باوفا و بامحبت، چطور ناپدید شدند؟

افسوس برای قلب یک شاعر وحشی! ای مادر عزیز قدیم، تو نمی‌دانستی از منظره و سرگذشت چقدر مهم خواهد بود. مادری داشتم که از شدت دوستی، راضی بود یک نیش خار به کفش بچه‌اش سائیده نشود و به انگشت‌های خودش فرو برود. خواهری داشتم که در مبارزه‌ی با روزگار به من کمک می‌کرد. آنجا، در آن خانه که می‌گویم، قلبی را دوست داشتم که مرا دوست می‌داشت.

تو می‌توانی به من بگویی چه شدند؟ حتی خود من هم، مثل تمام آن‌ها، عوض شده‌ام. دیگر آن کسی نیستم که دیروز او را می‌دیدید، برای محبت فامیلی خود را فدا می‌کرد.

از قلبم می‌پرسم کجا هستی؟ کارگرم. مددکارم. مثل پرنده‌ی روزه‌دار رزق می‌خورم، اما چه رزقی!

این را می‌بایست از من پرسید. زهر در کام من بهتر از قطره‌ی شربت‌ی ست که در این محبس سیاه شهر، این هوای منفور، به من بدهند.

(از نامه به یک دوست، ۱۳۰۳)

[...] فیلسوف پیش از عالم بودن، لازم است که متفکر باشد... می‌خندم به خودنمایی که با کتاب می‌خواهد فیلسوف شود. به متفکری که فکر خود را به تمامی فراموش کرده و چیزی را که با کاوش در خودش می‌تواند پیدا کند، در اوراق کتاب‌ها جستجو می‌کند.

(از نامه به میرزاده عشقی، ۱۳۰۳)

من مشغول پاک‌نویس کردن یک قسمت دیگر «افسانه» هستم. عنقریب می‌رسانم. هر وقت اتفاقاً در حین عبور به آن‌ها بر می‌خورم، خودشان را به من نزدیک می‌کنند. نمی‌دانم با وجود اینکه طرز شعرهای مرا نمی‌پسندند، چه چیز آن‌ها را دور من جمع می‌کند؟ تماشای اوضاع و احوال مختلفه برای مردم در حکم عادت است که نمی‌دانند برای چه چه آن را متابعت می‌کنند؟ اگر چه در موقع تماشا از دیدن یا شنیدن بعضی چیزها منجر می‌شوند.

یک شعر از «افسانه» را می‌خوانند. بالبدیهه به همان وزن یک شعر بدون معنا از خودشان می‌سازند به آن می‌افزایند، دوبار، سه بار، از سر گرفته می‌خوانند و می‌خندند. مخصوصاً «رشید».

من اقلاناً توانسته‌ام وسیله‌ی تفریح و خنده‌ی آن‌ها را فراهم کنم. این هم یک نوع هنر است. بالعکس همین وسیله چند سال بعد آن‌ها را هدایت خواهد کرد. شعرهای من دو کاره‌اند، حکم چپ‌های بلند را دارند: هم چپ‌چق هستند و هم در وقت راه رفتن عصا!

من هیچ متألّم نمی‌شوم. بجای فکر طولانی در ایرادات آن‌ها با کمال اطمینان به عقیده‌ی خود، شعر می‌گویم... نسبت به ضدّیت این اشخاص بخوبی می‌دانم. ممانعت از سوق طبیعی مثل ممانعت از جریان یک رودخانه‌ی سریع است. اگر مسدود شد در دفعه‌ی ثانی، خیلی شدیدتر و با قوت‌تر از اول، جریان می‌یابد حال من بهتر است یا «عنصری»؟

آن قسمت را بخوان. همانطور که در خیابان صحبت کردم، ببین از زبان «افسانه» من چطور بهار را وصف کرده‌ام، عنصری چطور.

خواهی دانست کدام جهات را در طبیعت باید اتخاذ کرد. چه تفاوتی در بین صنعت و حيله یا خودنمایی وجود دارد. اتخاذ جهات مادی یک منظره، که از لوازم اساسی محسوب می‌شود. در نظر گرفتن مختصات آن جهات. پس از آن استعانت از چند کلمه مربوط و ساده، وسائلی هستند که شاعر توسط آن‌ها، بقدری که استعدادش به او اجازه بدهد، می‌تواند فهمیده باشد و به دیگران بفهماند. اینجاست اولین نظریه‌ی من. ولی مطبوعه به من اذیت می‌کند. در

قست اول «افسانه» که انتشار پیدا کرد خیلی غلط گرفته‌ام. اغلاط بسیار باعث می‌شود که در انظار مخالفین، شعرهای مضحک مرا مضحک‌تر جلوه بدهد.

بالاخره خواهم دانست. ما باید بدون اینکه به حرف آن‌ها وقعی بگذاریم، وقت را به مباحثه و مجادله از دست بدهیم، مشغول کار خودمان باشیم.

من و تو هیچ‌کدام نمی‌دانیم فردا از این امواج چه اشکالی بیرون می‌آید. ملت دریاست. اگر یک روز ساکت ماند. بالاخره یک روز منقلب خواهد شد.

اطفالی از این گروه به وجود خواهند آمد که ما از همه چیز آن‌ها بی‌خبریم. نه اسمشان را می‌دانیم نه نشانشان را، ولی آن‌وقت شاید نه من وجود داشته باشم و نه تو. در هر صورت پیشروی‌های این لشکر توانا را خواهیم دید.

بعد از این لازم است طرز صنعت خود را در تحت قوانین قطعی و معین درآورم.

رفیق! از روی صحت کار کنیم. دستوری را که طبیعت به ما می‌دهد انجام بدهیم. بالاخره حق با کسی است که صحیح، طبیعی، و غیر قابل تغییر بوده است.

امشب شاید به اداره‌ی روزنامه بیایم.

(از نامه به سعید نفیسی، ۲۰ دی ۱۳۰۷)

دوست من!

اتفاقاً در موقع کسالت و ناتوانی ست که به تو می‌نویسم. این حالت از من می‌کاهد. در مانده‌ام که از کجا شروع کنم.

آیا از هیبت ساکت و سوگوار این جنگل‌ها که در زیر برف و یخ مستور شده‌اند یا از آداب و اخلاق مردمی که چندین ماه است که فکر مرا به عجایب و اوضاع مسرت‌انگیز خود آشنا می‌کنند؟

گاهگاهی یک دسته کلاغ سرگردان در حوالی مرداب‌ها به پرواز در آمده با لکه‌هایی که از دور در حوالی جنگل سیاهی می‌زنند، خود را مشتبه می‌سازند. من نیز حس می‌کنم در کردار و گفتار خود اشتباه کرده‌ام! ولی تماشایی‌تر از همه چیز در تمام این مدت که من در اینجا اقامت دارم، اغلب، آداب و اخلاق این دسته از مردم بوده است که به من فکر و موضوع داده‌اند. به مراتب دقیق‌تر و مشغول‌کننده‌تر از کتابی که به طور کلی در معرفت الروح مخلوق بحث

می‌کند. زیرا کتاب برای کسی ست که نمی‌بیند. در سایر احوال بلکه در همه حال، جزئیات اشیائی که هرگز تمام نمی‌شود و به تدریج تدوین می‌یابد عبارت از مفهومات این کتاب بی‌انتهاست که اعضا و حرکات و سکناات مردم و هر اثر معرفه‌الروحي آن‌ها، صفحات نامرتب آن است.

بسا اوقات می‌توانیم و حوصله نداریم و در سایر مواقع حوصله می‌کنیم ولی نمی‌توانیم. علت کلی عدم سرعت پیشرفت ما که من آن را به «تعطیل عمل» تعبیر می‌کنم، از همین عدم موازنه است. آن را می‌توان عدم اقتدار روح نیز نامید. ولی این طبیعی ما است. زیرا که ما غیر محدود القوه خلقت نیافته‌ایم و تصادف نیز در نیات و اعمال ما دخالت دارد. چقدر اوقات که چیزی را نخواسته‌ایم و در دسترس ما بوده است؟ بالعکس وقتی که خواسته‌ایم، از ما دور!

همانطور که ما در اشیاء تصرف می‌کنیم، اشیاء نیز به نوبه‌ی خود در ما تصرف دارند. از خودپسندی، احتیاج و شوق به موفقیت، به خودمان حکم می‌دهیم [که این ماییم که] اراده کنیم. این یک حکم کودکانه است ولی تحقیقاً می‌بینیم نمی‌توانیم حافظ الی‌الابد تمام صفات خود بوده باشیم.

«اوجابن» محله‌ی آرام و خاموشی است. اهالی آن نه شاعرند و نه نویسند و نه به شاعر و نویسنده کار دارند. اینجاست مناسب حال یک شاعر منزوی. من در خلوت‌ترین کوچه‌های آن منزل دار و بالمره از همه چیز دست کشیده گاهی به اطراف شهر می‌روم و در بین مردمی که در انظار آن‌ها ناشناس ترم گاهی با نهایت دقت و تجسس به تماشای روح آن‌ها می‌گذرانم.

صاف‌ترین و پاک‌ترین احساسات را در این گروه پیدا کنیم که در کلبه‌های چوبین وحشی منزل دارند. گاو می‌دوشند و در اطراف جنگل به زراعت مشغولند و در زیر ابرهای دریا صید ماهی می‌کنند و در شب‌های تاریک، در دخمه‌های مهیب جنگل، نیم‌سوزهای آتش را به جای چراغ مشتعل می‌دارند.

«عنصری» شوکت‌پرست و پول‌دوست است. دیوان یک نفر غریب را پاره می‌کند. «خاقانی» برای اینکه عنصری آلات سفره‌اش را از طلا ساخته است، تشویق می‌شود. فاریابی ظهیر نه کرسی فلک را پست می‌سازد که یک مرد خودرأی کیسه‌اش را پر کند. ولی یک شاعر دهاتی برای اینکه گرگ، گوساله‌ی محبوبه‌اش را برده است، با کمال تأثر محبوبه‌اش را تسلیت می‌دهد.

من از این قبیل شعرها را پیدا می‌کنم و به این طریق در این کوچهی خلوت عمر خود را می‌گذرانم. وقتی که هیاهوی گذشته را به یاد می‌آورم خیال می‌کنم آتیه‌ی ایران را به خواب می‌بینم.

زندگانی نزدیک به ساحل و در زیر این ابرهای تیره و دائمی اگر چه قدری شخص را غمگین می‌کند، ولی در غمگینی‌های خودمان است که خوشحالی‌های خودمان را پیدا می‌کنیم. وقتی که صدای پروبال پرندگان دریا و صغیر آن‌ها به گوش می‌رسد. وقتی که زمزمه‌ی مجهول مزارع اطراف، تکه‌های آفتاب که از شکافتگی‌های ابر بر پشت بام‌های تخته‌ای خانه‌های دهاتی می‌افتد. گاوهایی که نعره می‌زنند، زن‌هایی که ولوله می‌کنند؛ هر کدام به من امتیازات مبهمی دارند!

همین که هوا صاف می‌شود، روزهای تفریح خود را گاهی با دراز کشیدن در زیر این بلوط وحشی کهن می‌گذرانم. در خلال شاخه‌های «توسکا» و «آزاد» دورنمای گذشته‌ی حسرت‌انگیز خود را به نظر می‌آورم: اشخاصی که دیده‌ام، چیزهایی که دوست داشته‌ام، مواقع دردناکی که گویا عمداً اثرات خود را در قلب من به یادگار گذاشته‌اند. زیرا هر خطی که کشیده می‌شود فنا و حسرت بی‌انتهای ما را نشان می‌دهد. وجود ما نقطه‌ای است که می‌تواند شروع بشود. اگر آن را به کار بیندازیم.

شب‌ها گاهی به شب‌نشینی فقیرترین و ناتوان‌ترین اشخاص از قبیل زارعین و ماهیگیرها می‌روم. پیش آمد، از روی مساعدت، آنها را به من عطا کرده است. مثل اینکه از حوادث سهمگین عبور کرده‌ام و به انتظار آتیه‌ی فرح‌انگیزی هستم، پهلوی آن‌ها می‌نشینم. مرا دوست دارند، مخصوصاً وقتی که می‌فهمند من نیز دهاتی هستم. پس از آن برای من نی می‌زنند، قصه‌های عاشقانه‌ی «نجما» و «طالب» و تصنیف‌ها و آوازهای دهاتی‌شان را می‌خوانند.

این مشغولیات، در بین تمام مشغولیات من، مفرح‌ترین و از آن چیزهایی است که من هرگز از آن خسته نمی‌شوم. زیرا عادات طفولیت مرا به یاد من می‌آورد. زیاد حرف می‌زنیم ولی مجاری صحبت ما به مباحثه و رقابت و حسد منتهی نمی‌شود. نه آن‌ها جز برای محصول مزارعشان فکر می‌کنند و نه به آن‌ها می‌خواهم الزام کنم که مرا شاعر و نویسنده‌ی بزرگی بدانند. این است معنای یک معاشرت سالم. سعادت در یافتن چیزی که به توسط فکر و تألمات، خود را بالعموم به آن می‌خواهیم نزدیک بداریم. همان زندگانی ساده و بی‌ریا بین ما همیشه می‌تواند وجود داشته باشد، مشروط بر اینکه به اصل خود عودت کنیم. همانطور باشیم که بوده‌ایم. و بودن خود را فرع بر تفاخر به چیزهای موهوم و بی‌اساس دیگر ندانیم. از وضع زندگانی ما افکار ما به وجود بیاید، نه از افکار ما زندگانی پر از تکلف ما. این ابتدایی‌ترین اشاره‌ی تعلیمات اجتماعی من است. من و مردم عنقریب بهم خواهیم رسید.

(از نامه به یک دوست، بار فروش، ۲۴ فروردین ۱۳۰۸)

تا متوجه این بشویم چه چیز را از راه فکر خود دریافته و آنرا جزو محسنات و واجبات قبول کنیم، قسمتی از عمر کوتاه ما گذشته است. در حقیقت موازنه‌یی را در بین معلومات روزمره‌ی خود و این سرنوشت حقیقی، که رفتار لازمه‌ی طبیعت باشد، به عمل آورده‌ایم برای اینکه ببینیم چه مقدار از عمر خود را به دقت‌های بی‌فایده می‌فروشیم. خدا حافظ تو. دوست من! تو باید نیما را از جنس دیگران مستثنی کنی. چنانکه مستثنی می‌کنند و او با وجود تنبلی و بی‌قیدی و اخلاق مخصوص خود محبت را فراموش نمی‌کند، ولی بدون اینکه خود را بتواند مفید بدارد [به این‌که] برخلاف اعتقاد خود یک کلمه تبریک بنویسد یا کاغذش را از القاب و دروغ و تملق و فروتنی پر کند. و تو یقین دارم از این بابت مرا از کسان پاک و صدیق خواهی دانست زیرا در آنچه طبیعت به من داده است خود را اغفال نکرده و ذره‌یی ساختگی یا ظاهرسازی نمی‌کنم. دوباره خدا حافظ تو.

نیما

(از نامه به ذبیح‌الله صفا، رشت، ۱۱ آبان ۱۳۰۸)

این [رشت] شهریست خیلی بزرگتر از شهر ما. مجامع و مطابع و قرائتخانه‌های متعدد دارد. من مخصوصاً مجامع آن را با کمال شغف و خوش‌رویی دیدن کردم.

در «کانون ایران» چشم من به تصاویر بعضی بزرگان افتاد که به دیوار آویخته بودند. «فرهنگ» کتابخانه‌ی مرتبی داشت بهتر از کتابخانه‌ی «انجمن اخوت». منجمله مدیر کتابخانه یک دوره دائرةالمعارف لاروس به من نشان داد. به‌علاوه یک مجسمه‌ی نیم‌تنه از متجدد معروف گیلان «دانی» کار «کسمائی» دیدم. این کسمائی، برادر کسمائی شاعر معروف گیلان است که من به او اعتقاد دارم.

این آثار به این مجمع تقدیم شده بود. البته این قبیل [اهتمام‌ها و] احساسات قیمت دارد و مستحق قدرشناسی است. نمی‌توان دید و گذشت. کوچکترین عمل انسانی که از روی تقوا و فضیلت نفس صادر شود به عقیده‌ی من قابل بزرگترین تحسین‌هاست.

در حین اینکه افراد این مجمع در اطراف من ایستاده و نمی‌دانستند در اثر چه فکری لبخند می‌زنم، من راجع به محبت مخصوص خود نسبت به آن‌ها فکر می‌کردم. اینک این مؤسسه ۱۲ سال است که با موانع مبارزه کرده عمر کرده است.

جوان‌های آن مستعدند و منظم کار می‌کنند. هر چه دارند به‌قدر امکان به مصرف می‌رسانند. پول و از قوای جسم و روح...

خانم من در اینجا مدیری دارالمعلمات است. حسن تصادف باز می‌توانم راجع به روح جنس زن و طبایع مخصوص او فکر کنم.

اگرچه رشت هم یک شهر تجارتمست معهداً اهالی میل دارند سربلند باشند. همین که یک نفر را علاقمند دیدند و دانستند که در تاریخ و آثار آن‌ها کنجکاو می‌کند، تمام نسب‌نامه‌های خود را به آن شخص نشان می‌دهند. مخصوصاً درباره‌ی چند نفر این را به خوبی تجربه کردم. حظّ پیشرفت را وجدان به فکر آن‌ها داده است. قبل از به کار انداختن فکر، نتیجه‌ی فکر را که حوادث البته مُمدّ حقیقی آن بوده است، دریافته‌اند.

حتی دهاتی‌های آن‌ها نیز که من از هیئت آن‌ها مرئوف و متأثر می‌شوم، نزدیک به افکار و احساسات شهری افکار و احساساتی دارند. یک دهاتی می‌گوید باید کار کنم، مبارزه کنم، به دست بیاورم، بخورم. بعد از زندگی من، آن طرف خبری نیست. اگر عقل رسا ندارد، فکر اقلّ کار می‌کند. متمدنین او، که شهری‌های او باشند، علم و هنر را به غارت می‌برند. همان‌طور که ما در گردنه‌های معروفمان مکاری‌ها را غارت می‌کنیم. به طوری به سرعت پیش می‌روند مثل اینکه آن‌ها را تعاقب کرده‌اند.

طبیعت، صفاتی که به مشارکت به گیلانی و مازندرانی داده است، همان سستی و سکونت در مقابل مصائب است به‌حدی که مرا عصبانی می‌کند. چون که این هر دو قبیله در گودال آب زندگی می‌کنند. به اصطلاح خودمان: «وگ چال». قشلاقی‌ها بلبل آبی هستند. هر قدر از بچگی، تا بزرگ شوند و دوره‌ی نشو و نما‌ی جسمانی خود را تمام کنند و تغییر شکل بدهند، ابدأ عوضی نمی‌شوند.

وقتی که مایل به تماشای جمعیت عمومی نیستم به روح خودم متوجه می‌شوم. به خودم انواع و اقسام عادات می‌دهم...

هر وقت به یاد وطنم می‌افتم، دل‌تنگ می‌شوم. اطراف «بارفروش» و اصلاً زندگانی یک ساله‌ی من در آن شهر، به من خاطرات بسیار دلکشی داده است که هر چه زمان پیش می‌رود دلکش‌تر می‌شوند. و به این جهت حسرت‌انگیز. هزار مرتبه به خلقت خودم بد می‌گویم. در دنیا مبتلا تر و آشفته‌تر از شاعر آیا وجودی یافت می‌شود؟

گاهی در بین سرگرمی‌های خود به تتبع در آراء بعضی از فلاسفه‌ی قدیم شرقی می‌گذرانم. گاهی تحریرات سال قبلم را که راجع به «بارفروش» است با کمال بی‌اعتنائی نگاه می‌کنم. مثل این است که زمان و مجاهدت روح من یک نوع بازی بوده است.

... آن وضعیات غلط و آن وضعیات دلکش همه را از دور می‌بینم. در حال انزوا و خستگی محضر مردی را به یاد می‌آورم که مخصوصاً چون مردم از او کناره داشتند، من با او معاشرت می‌کردم. این مرد «حیرتی» است. در «شهیداء» دکان دارد. سیگار فروش است. البته کاغذ مرا برای او خواهی خواند و معاشرت می‌کنی با کسانی که از نظر مردم فراموش شده‌اند. پس از آن از اخباری که می‌دانی مربوط به من است برای من خواهی نوشت.

(از نامه به یک دوست، لاهیجان، ۲۹ دی ۱۳۰۸)

خداوند افراط کرده تمام برکت‌ها را به شیرینی گفتار لاهیجی‌ها داده است. هر روز چیزی برحیرت من از ملاقات با آن‌ها می‌افزاید. تاکنون سی و پنج حکایت از این تئاتر طبیعی ساخته‌ام.

بیهوده سابقاً راجع به انواع عقل‌هایی که حکمای قدیم تعیین کرده‌اند و در خصوص مبدأ پیدایش آن‌ها فکر می‌کردم. اینک این عقلی‌ست که هیچ‌یک یک از حکمای قدیم به آن پی نبرده‌اند. هر یک نفر لاهیجی رب‌النوع عقل مخصوصی‌ست که طبیعت نمونه داده است. من در مرکز رب‌النوع‌ها زندگی می‌کنم.

دوست من مبدا بعضی صفات از عقل آن‌ها در من اثر کند! اگر این اتفاق روی بدهد بدبختانه برای تابستان سال ۳۰۹، در آن قلب‌الاسد گرما اوج خواهم گرفت. یقین می‌دانم یکی از وکلای مجلس با یکی از وزرای نامی خواهم شد و افسار بلندی که دنباله‌ی آن خون‌آلود شده است، به دست من می‌آید. کنایه از این که به نام خدمت به ملت و وطن و به نام آزادی‌خواهی گلوی مردم را با این افسار می‌فشارم و از خون‌گلوئی آن‌ها امرار حیات می‌کنم.

لاهیجی‌ها مربی ندارند. در این قسمت باید معتقد بشوم که در سرتاسر مملکت کلمه‌ی تربیت و کلمه‌ی معارف پوچ و بی‌معنی‌ست. در عوض بعضی صفات خوب در بین مردمان ساده یافت می‌شود. من با آن‌ها همیشه مزاح می‌کنم. از حیث تعاون اخلاقی و اجتماعی و نجابت فطری ابداً مربوط به دیگران نیستند. یعنی اگر به نظر عمومی نگاه کنیم و خصایص مربوط به افراد را کنار بگذاریم. چون که خوب و بد در هر جای عالم یافت می‌شود، در همین لاهیجان سال قبل دختری از طبقه‌ی مردمان متوسط‌الحال زندگی می‌کرد. یک شب از آنجا که قوانین ناقص است برای ضبط اموال آن دختر او را قطعه قطعه کرده در چاه انداختند.

وضعیت درونی لاهیجان گاهی دهشت‌انگیز است. مخصوصاً در نظر زن‌ها که تأثیرات وجدانی آن‌ها شدیدتر از مردهاست، باید دانست این یک شهر تاریخی و بسیار اغتشاش دیده‌ی گیلان است. هنوز لاهیجانی‌ها دیوارهای خانه‌هاشان را ضخیم و بلند می‌سازند از ترس این که مبادا قطاع‌الطریق به آن‌ها حمله ببرند. این عادت فقط برای ارزانی آجر نیست. تمام شهر شباهت به برج و باروی یک قلعه را دارد. مگر بناهای جدید.

چند روز بعد از ورود خود به اینجا در محله‌ی «خمی کلایه» منزل گرفته‌ام. کمتر از اهالی وجه تسمیه‌ی این محله را می‌دانند. یعنی محله‌ی کوزه‌گران. به کلی، چنان‌که در رشت، خیلی کم معاشرت هستم. بالای در خانه‌ام نوشته‌اند: «انا الموجود ما طلبی بجدت» یعنی خدا می‌فرماید: من موجود هستم به طلب مرا پس پیدا می‌کنی مرا. معه‌ذا به هیچ‌کس جستجوی من که بالای در خانه‌ام مخصوصاً نوشته شده است، نمی‌آید. در صورتی که به خطا نرفته‌ام. من که در مرکز مثل پیغمبری بوده‌ام، وقتی که به نسبت ترقی کنم، در یک شهر کوچک باید خدا بشوم. آن‌هم در لاهیجان. از قرار معلوم این خانه تعلق به یکی از معاریف متمولین داشته است. قبل از من خدای دیگری در این خانه بوده که این کلمات را بالای درش نوشته است. خیلی از این قضیه تفریح می‌کنم.

حسب‌المعمول بالای در بعضی خانه‌های دیگر بسم‌الله را می‌نویسند. از شخصی که به دیدن او رفتم پرسیدم: بالای در شما چه نوشته‌اند؟

با کمال متانت، که عقیده‌ی راسخ او را از سیمای او می‌خواندم، جواب داد: «بسم الله الرحمن الرحيم» است. برای این است که اجنه و شیاطین به خانه داخل نشوند.

می‌خواستم از او بپرسم پس تو خودت چطور داخل می‌شوی؟ بعد فکر کردم که شاید از اجنه و شیاطین بدتر باشد! شب‌ها در محافل و مجالس لاهیجی خیلی از اجنه و شیاطین صحبت می‌شود. وحشت مفهوم از این کلمه تعلق متناسب و ذاتی با نفس ندارد. اطفال را از همین راه ترسو بار می‌آورند. لاهیجی پاک، مریض نمی‌شود مگر اغلب از یک جن‌زدگی. در این وقع دکترهای او کسانی هستند که جن‌ها از آن‌ها حساب می‌برند. سایر اوقات برای بهبودی مریض از مناره مسجد بالا می‌روند و مناجات می‌کنند. اینک یکی از حکایت‌های قدری مضحک:

خدمتکاری که به ما خدمت می‌کند مرا به حمام کثیفی راهنمایی کرد. از او پرسیدم چرا حمام همسایه را که از نظافتش تعریف می‌کنند، به من نشان ندادی.

گفت: این حمام پر از جن و بی‌وقتی است. حالا من همسایه‌ی جن و بی‌وقتی هستم. قدری موی گربه را سوزانید و به پیشانی من مالید که مبادا از این صحبت به من آسیبی برسد. من هم با او اظهار امتنان کردم. بعد با کمال عجله

برخاستم دری را که به طرف حمام باز می شد میخ کوب کردم، مبادا این موجودات غیر مرئی از این شکافها بیرون بیایند و به من صدمه برسانند.

این کار باعث شده است که زن خدمتکار خیلی به دین و ایمان من عقیده پیدا کرده، یقین دارد مسلمان پاک و بسیار سالمی هستم. به این جهت بهتر خدمت خود را انجام می دهد.

به من می گوید: پس این کتابها را که تو می خوانی قرآن و دعاست؟ من هم تصدیق می کنم. اگر چشمش به بعضی خطوط و ترسیمات بیفتد و از من بپرسد اینها دیگر چه چیز هستند؟ جواب می دهم طلسمات.

عنقریب برای اینکه دخترش بیشتر محبوب داماد واقع شود از من طلسم خواهد خواست. من هم قوای فعاله‌ی سماوی را با قوای منفعله از خیمه مخروج کرده، معروف خواهم شد. من جادوگر بزرگی هستم.

آیا هیچ جا بهتر از لاهیجان برای یک نویسنده‌ی منزوی مثل من یافت می شود؟ لاهیجان هم تآثر است هم سینما. هر قدر می خندم او هم -المساعده با من می خندد ولی نمی داند برای چه؟

(از نامه به دوستش سرتیپ پور، لاهیجان)

در این شهر کوچک، زندگی خود را مثل یک تبعید شده ادامه می دهم... لاهیجان برای من مدرسه است، من در آن برخلاف معاصرین خود که مستغنی ازین درس اند، درس می خوانم. از مطالعه در احوال و افعال این اشخاص که زندگانی آنها شبیه به زندگانی من است و در نقطه‌ی کوچکی از زمین برای خودشان شهر ساخته اند، معرفت خود را تکمیل می کنم و از تماشای افکار سابق خود، لذت می برم. زیرا به نکات تازه‌ای واقف می شوم. گاهی هم به مساعدت یا به استحداث طبع، شعر می گویم... همیشه به من مژده می دهند، گوش من از صدای آیندگان پر است.

(از نامه نیما به خواهرانش، آستارا، ۱۰ آذر ۱۳۱۰)

این دوره که ما در آن زندگی می کنیم برزخی ست بین قدیم و جدید. انسان از دو جهت مصادف با دل‌پسند یا دل‌ناپسند زندگانی می کند. یکی از جهت مواجه بودن با عللی کاملاً مادی که زندگانی او تأسیس وضعیت می کند، دیگر از حیث عمل کردن با استعانت افکار و احساساتی که از آن علل مادی به وجود می آیند. از اولی، یعنی از وضعیت، دومی که افکار بوده باشد پیدا می شوند و از افکار [و اعمال متعاقب آن]، وضعیت دل‌پسندتر می شوند.

مدرسه هم برای ایجاد یک همچو نگرانی برای حیات آتیه‌ی اطفال است. با دقت هر چیز از پروگرام آن را برای اسارت و محرومیت ساخته‌اند. با وجود این همان‌طور که در یوش می‌گفتید، مدرسه را ترک نکنید. اگر اصول این درس‌ها غلط است، اهمیت ندارد. بارها از زبان خود من شنیده‌اید که غلط است و الان هم می‌شنوید. باهوش و کفایت حسی و عقلی، طفل از خطرهایی که تعلیم و تربیت برای او تهیه می‌کنند، نجات می‌یابد.

همیشه یک شاگرد خوب، غیر از همه‌ی شاگردهاست و آتیه‌ی او هم غیر از همه‌ی آن‌ها. شاگرد باهوش فکر را از جایی که باید بگیرد، می‌گیرد. و اگر وضعیات او مناسب باشد، برای تولید یک فکر تازه به هوش زیاد هم مربوط نیست، ولی مدرسه لازم است.

دور ماندن از مناظر قشنگ بی‌بلاق خودمان سهل است. نباید دلتنگ شد و مغز را با افکار و احساسات بیهوده خسته کرد. چنان‌که شعرا می‌کنند. همه جا انسان نمی‌تواند شاعر باشد.

بینید من خودم چقدر با کوه و جنگل به سر برده‌ام. زندگی من اساساً مثل زندگانی یک ناحیه‌یی بوده است که هر چه می‌دیدم کوه و جنگل بوده است. اما چقدر هم لازم است تربیتی که انسان را برای استفاده از چیزهای خوب طبیعت، آماده‌تر کند. یعنی به او احساسات دقیق داده باشد [که] در چیزهایی که بیش از این دقیق نمی‌شده است، دقیق شود.

پس از تهیه‌ی هر مقدمه، چیزهای بعدی آسان می‌شوند. طبیعی انسان است چیزی را که زیاد دید از آن سیر می‌شود. به این جهت انسان از چیزهای خوب هم ممکن است یک وقت اظهار عدم‌رضایت کند. اندکی تلخی آمیخته با این حیات شیرین، یک خط نو برای حیات انسان تشکیل می‌دهد. بیان این معنی ایجاب نمی‌کند که انسان با محرومیت‌هایی خود را عادت بدهد، بلکه باید قوای خود را برای استفاده از چیزهایی که در معرض استفاده واقع شده‌اند تربیت کند. البته همه چیز، به‌خصوص همین نوع احساسات، با معرفت انسان ارتباط دارد؛ یعنی نسبت به معرفت ناقص یا کامل او احساسات او کم و زیاد می‌شود.

چیزی را که باید همیشه در نظر گرفت ازدیاد معرفت است و با وفور معرفت آن‌طور که می‌باید لذت واقعی از این زندگی بردن.

راست است که کم‌فهمی هم نعمتی است و شعرا، از روی عصبانیت و خستگی آن را ستوده‌اند؛ ولی بینید چقدر هم از نعمت‌ها هست که انسان به واسطه‌ی جهالت خود از آن محروم شده است. پس اول مطلب من در این کاغذ استعمال از وضع تحصیل شماست و بعد سلامتی شما.

(از نامه به حسام‌زاده، آستارا، ۱۱ بهمن ۱۳۱۰)

[...] البته انسان باید اصلاح شود و تغییر بکند تا بتواند به اصلاح درآورد و تغییر بدهد. اصل مسلمی که نمی‌توان آنرا انکار کرد این است که هر جزئی نتیجه‌ی کل است. نمی‌شود گفت چیزی در جزء هست که در کل نیست. با این اصل فکر انسان حاصل اختلاط و اصطحکاک با افکار جمع است، مگر اینکه انسان صوفی و لسان‌الغیب باشد و خدا به او فکر بدهد. به عبارت آخری، فکر برای او ماحصل ذات او بوده باشد.

ولی اگر به جز این در نظر گرفته شود، مرد متفکر که قصد شاعری و نویسندگی دارد و خود را مصلح اجتماعی اسم می‌گذارد، می‌داند که وظیفه‌ی سنگینی را به عهده گرفته است. برای او دو عمل متمایز در حد اعتبار است: معنی و ادای معنی.

برای مقصود اول، لازم است تشخیص بدهد با کدام طریقه فکر کند و با چه اصول؟ آنچه می‌نویسد تابع چه اثری است؟ آیا در آن اثر نقصی یافت می‌شود؟ تراوشات فکری او فایده‌ی را در عصری که او زندگی می‌کند دارا خواهد بود؟ آن فایده چه چیز است؟ در آتیه چه منظره‌ی را خواهد داشت؟

برای مقصود دوم با کدام طریقه و شکل صنعتی شعر بگوید یا چیز بنویسد؟ اثرات صنعت تابع چه چیز است؟ آیا اشکال دارای خواص محفوظ و مستقل‌اند؟

یقیناً دوباره به توسط این صفحه‌ی کاغذ با مردی خشن روبرو می‌شوید که خشونت را از کوچکی به حسب عادت و زندگی در میان طوایف وحشی و جنگجوی کوهپایه، ارث برده است. با وجود این، اگرچه هنوز فکل نمی‌زند، معنأ خیلی فرنگی ماب و به کلی باهمه ناجور است و تقریباً همه چیز را با نظر انتقام از این نویسندگان و شعرا و علماء و مورخین جانی استقبال می‌کند.

می‌توانم بگویم با این نوع افکار خوب یا بد که بعضی وضعیات به من داده است، در خیلی موارد به قدری بی‌رحم هستم که باعث شرم‌آور ساختن خلقت بشرم. مثل تیغی که حوادث آن را به زهر آلوده و تیز کرده باشد. روح خشکی پیدا کرده‌ام که به اندک اشاره‌ای آتش می‌گیرد. چه بسا که خود من هم به واسطه‌ی آن می‌سوزم.

حق دارم که از خودم با این اخلاق بترسم. فرض یک قطره اشک در چشم من، مثل فرض ستاره‌ی در قلب سوزان زمین است. آتیه‌ی را که به آن یقین دارم، نمی‌دانم کی به آن می‌رسم، ولی می‌بینم که به طرف آتیه‌ی پیش می‌روم.

یک پیراهن لژگی به تن من است که در این جا لباس معمولی اغلب اهالی ست و بیشتر مرا به این لژگی های شیر و ساکنین ماوراء قفقاز و تقریباً با همان مزایای آن‌ها شبیه می‌دارد. انواع و اقسام اوج و حسیض افکار و خاطرات و حوادث ملایم و ناملایم را گذرانیده‌ام. با وجود این از خیلی جهات وقتی که خودم را با برادر از خودم کوچکتر و بعضی مردمان دیگر مقایسه می‌کنم و قبول وقایع هولناک و تحمل سختی‌ها و زندگانی‌های پر از همه‌مه را برای انجام خدمت در نظر می‌گیرم و با چیزهایی مواجه می‌شوم که جوان‌های به سایه خوابیده‌ی ما به خواب ندیده‌اند، به خود می‌گویم: من کیم و چه حادثه‌یی را برای انجام خدمت قبول کرده‌ام و کدام خدمت را به انتها، یعنی به حد ثمر، رسانیده‌ام؟ مرد در مقابل این افکار می‌ایستد و فکر می‌کند. بعد از آن شاعر یا نویسنده می‌شود.

حاصل امر این است که باید زحمت کشید و منفعت رسانید و در انظار عموم، یعنی کلیه طبقاتی که منظور است، جلوه کرد. سایر چیزها، همه حرف است. خدمت و عمل انتها ندارد. به این معنی که یک نفر می‌تواند مادام‌العمر در کار باشد. قابلیت هیچکس به طور قطع و کامل قبل از مرگ معلوم نیست و قطعاً اندازه‌ی خدمت او از این هم نامعلوم‌تر است.

من با آن امیدواری و اعتمادی که می‌دانید همیشه به حرف‌های خود داشته و دارم، متصل کار می‌کنم و خود را به اصلاح در می‌آورم. می‌دانم که آتیه روشن‌تر و فاش‌سازنده‌تر و مکمل‌تر از حال حاضر است. چنانکه حال حاضر، گذشته را در تحت نظر و تنقید در می‌آورد. در این صورت انسان هر قدر پیشرفت کند، باز نقص دارد. اگر گاهی نتوانم قلبم را از تأسف به حال این معاصرین همشهری خودمان خالی بدارم، این هم از بقایای آثار سادگی خوش‌قلبی دهاتی ست. در صورتی که برای کسی که می‌فهمد و می‌داند مطلب و عاقبت از چه قرار است، ابداً جای تأسف نیست. این ریشه باید قطع شود. پوسیده و بی‌ثمر است و بدون شک وضعیات و فکرهای قوی‌تر به خشونت یا ملایمت، آن را قطع خواهند کرد. برای این جنبش عجالتاً باید اسباب تکامل نسل جوان و تازه شوق ادبیات پیدا کرده را فراهم آورد. شهرت و محبوبیت بی‌فایده را، به از روی قاعده کار کردن، فروخت. فکر مفیدی را، که مبنی بر اساسی است، استقبال و استمداد کرد.

لازم است چه چیز به جای این قبیل شعر و ادبیات پوسیده و بی‌ثمر کنونی طرف توجه واقع شود؟

-فهم برای زندگی؛ جسارت و استقامت. باید زندگی کرد، نه اینکه زندگی را فدای شعر ساخت.

عمل کردن و نتیجه گرفتن همراه مخصوصی دارد. تا شخص در تحت نفوذ وضعیت و افکار ناشی از آن نباشد، با فکر و فضیلت شخصی نمی‌تواند آن‌را درک کند. اگرچه ده سال در پاریس بخواند و بیست سال در برلین برود.

برای شاعر و نویسنده بودن در عصر حاضر، آن طور که یک نفر علاقه‌مند به تجدد ادبیات ایران بعد از یازده سال عمل و مطالعه می‌نویسد، باید تا اندازه‌ی فیلسوف بود و علوم اجتماعی و اقتصادی، برای تهیه‌ی معانی در دست داشت و به علل مادی آن پی برد. برای تا اندازه‌ی فیلسوف بودن هم باید با کمال بی‌نیازی از «اسفار» و «شفا» و «منظومه سبزواری»، که خیلی بین ما متداول است، امثال آن، اگر چه هر یک در محل خود دارای اهمیت‌اند، به دوره‌ی پروگرام ملل دیگر نگاه کرد. عوالم ملکوتی و اخلاق و فصاحت اعصار بربریت را مخصوص مسجد و این مدارس جدید به طرز قدیم دانست. پس از درک مکاتب مختلفی از ادبی و صنعتی ملل مختلفه و ارتباط بین‌المللی آن و استقصاء در حقایق تاریخ حقیقی ادبیات خصوصی و عمومی و تشخیص طریقه و اصول معین برای فکر در فلسفه‌ی اشیاء و تجزیه و تفکیک حوادث و تهیه‌ی خیلی مقدمات دیگر؛ قلم به دست گرفت. چنان نوشت که دیگران، که اطلاعاتشان از صنف این اطلاعات نیست، به عبارت آخری محافظه‌کاران، یعنی طبقه‌ی جانی و دیوانه‌ی پول، قبول نکنند و عیب بگیرند.

اینطور آدم در نظر من می‌تواند در «ادبیات تحولی»، که مخصوص شاعر و نویسنده‌ی جوان است، فایده‌ی موقتی و اهمیت همیشگی داشته باشد.

[...] خودتان در این مطالب اگر چه مبهم و قابل تفسیر است، فکر کنید. اگر توانستم شما را در موردی به تردید و تشویق فکری انداخته باشم خوشحالم، برای این که مقصود من از اول که قلم به دست گرفتم، همین بوده است. من در دوره‌ای که مسلک داشتن اشخاص، خطرناک‌تر از بی‌مسئولیتی آن‌هاست، نخواستهم برخلاف آن طور که هستم، خود را نمایش بدهم. آن‌هم درباره‌ی شما که علاقه‌ی قلبی من نسبت به شما به خودتان مبرهن است.

(از نامه‌ای به ثریا [خواهر نیما]، احتمالاً از آستارا، اواخر سال ۱۳۱۰)

یقین بدان عزیز من اگر من در محوطه‌ی اتاق خودم در مقام مفیدترین نویسنده و شاعر اجتماعی عصر حاضر ایران محسوب نمی‌شدم و این سرگرمی من با کتاب و قلم نبود و این مغز خستگی‌ناپذیر را در محل موازنه با وضعیات نمی‌گذاشتم، و بر فراز همه حوادث و همه‌ی تألمات فرمانروایی فکری نداشتم و امید یک روز فتح و انتقام از دشمن نبود، بارها استخوان‌های تن من از پوست و گوشت و خون خالی و در زیر خاک بیابان بود.

اما من امروز با افکار و تألمات خود، که در اطراف من وضعیات دنیای خیالی آتیه را به وجود می‌آورد، مثل کرم پیله به خودم می‌تنم.

(از نامه به خواهرش ثریا، آستارا، ۱ فروردین ۱۳۱۱)

کاغذ ترا با خوشحالی تمام خواندم. این کاغذ اولین کاغذی ست که در عمرت به من نوشته‌یی. گمان نمی‌بردم به این سادگی و رسایی بتوانی انشاء کنی. در حقیقت سرگذشت یک قسمت از زندگانی تو بود. از خواندن این دو صفحه‌ی کوچک تأثر عجیبی در من پیدا شد که نمی‌توانم در چند کلمه‌ی جامع بگویم چه نوع تأثیری بود. البته هیچ کاغذی در من این نوع تأثیر نمی‌کرد. به جای تبریک سال نو، این افکار را به تو تبریک می‌گویم. در این قسمت هم، که چیز نویسی باشد، اگر انسان خود را کامل و با قوه کند، می‌تواند به انجام خدمات اجتماعی موفق شود.

با قدری فکر می‌فهمی که شعر و موسیقی و نقاشی هر سه در عصر حاضر وسائل انجام خدمات اجتماعی هستند. یعنی احساسات طبقه را به حرکت در می‌آورند. جز اینکه علوم فلسفی و اجتماعی و اقتصادی برای مردم تهیه‌ی ایده‌آل می‌کنند. تقریباً من حالاً مثل لادبن در زندگی دارای اصول معینی هستم. تفاوتی که هست، یک تفاوت اعتباری‌ست. به این معنی که او در آن قسمت کار کند و من در این قسمت. علوم اقتصادی و ادبی با این درجه‌ی تحول هر دو می‌توانند تا مدتی خدمات وافر خود را ادامه دهند.

نظر به احساسات لطیفی که زن‌ها بالعموم و بالاخص با این وضع تربیت دارا هستند، بسیار مناسب است که در قسمت ادبیات کار کنی، البته نویسنده و شاعر اجتماعی، یک شاعر و نویسنده‌ی عالم و فاضل و جسور طبقه‌ی، در ایران امروز خیلی کم است.

در خصوص جن و شیطان نوشته بودی. البته هرگز معتقد به وجود مرئی بعضی چیزها نبوده و نیستم. بلکه مفهوم این دو کلمه را یک سنبل شاعرانه‌ی قدما می‌دانم که با مذهب اختلاط پیدا کرده و عبارت از محرکین بد و خوب است. عقیده‌ی فلاسفه‌ی ایرانی هم غیر از این نبوده است. منتها موارد استعمال در ادبیات جدید این دو لفظ را، اگر لزوم پیدا کند، من با مفهوم خاص دیگر در نظر می‌گیرم که با احکام علوم اجتماعی و اقتصادی امروز مابینت نداشته باشد. شاید من اول شاعری باشم که این نکته را با دقت در نظر می‌گیرم.

امیدوارم افکار و احساسات تو روز به روز کامل‌تر و ثابت‌تر شود و حرف‌های بی‌ربط اشخاص در آن بی‌اثر بمانند. من همیشه به یاد تو هستم و ترا دوست دارم. از این راه دور، زندگانی خفه و آتیه‌ی خطرناک ترا می‌پایم. این کاغذ را در طی راه کوچه‌های نی‌ای آستارا، یعنی در حین گردش عید، با یک شوق وافر مُسَوِّده می‌کنم [=می‌نویسم]. به ضمیمه کاغذ دیگری هم هست که خواهش دارم سر بسته به یوش برسانی.

(نامه به ثریا، ۱۳۱۱)

ثریای عزیزم!

بعد از آن قطعه شعر، باز خوشحالم که به توسط این صفحه‌ی کوچک با تو روبرو می‌شوم. آن‌هم حالا که داخل در مرحله‌ی تازه‌ی زندگانی می‌شوی. مثل معروف را که می‌گویند «قوره نشده، مویز شد» را البته در نظر داری. من همیشه با این مثل مواجه هستم. قبول هر نوع قید و زحمت بسته به وضع تفکر خود انسان است. وضعیت از انسان موجودی می‌سازد که می‌تواند هم او را در معرض منفعت بگذارد و هم در مقام ضرر، یا در محلی که نه منفعت و نه ضرر داشته باشد. می‌تواند از انسان یک متفکر دائمی ترتیب بدهد و همین‌طور یک نفر متفکر که فکر را برای سلامتی بدن خود مضر می‌داند. می‌دانی به این طریقه در آمدن به چه نحو است؟ به این نحو که انسان خدمات به جمعیت را بگذارد و خدمت به خودش را در نظر بگیرد، مثل اینکه فقط خود او در دنیا است.

با وجود این وصلت، تا آن حد که من اطلاع دارم، خیلی مناسب است و طرف برای تو یک مونس صمیمی خواهد بود. مانع نخواهد شد که تو از فکر یا خدمات اجتماعی دست بکشی. اگر حقیقتاً راستگو و در تحت تربیت برادر ما [=لادبن] ثابت قدم بوده باشی. ولی من تذکر می‌دهم: یک زن دو کار می‌تواند بکند؛ یکی اینکه به خدمات اجتماعی مشغول باشد یا یکی اینکه دایه‌ی اطفال واقع شود.

این مسأله که امروز عمومی‌ست که زن با دستی گهواره و با دستی دنیا را می‌چنانند، و زن مرئی مرد فرداست، و امثال این حرف‌ها را من همه یاوه می‌دانم، هیچ‌کس حدس نمی‌تواند بزند که فلان طفل در تحت تأثیر چه وضعیاتی واقع خواهد شد. اعتراف به اینکه مادر اساس صفات و عادات او را می‌بیند، مثل اعتقاد به این است که وضعیاتی آتیه برای این [طفل] به کلی بی‌اثر است. در این صورت زن فقط به کار شست‌وشوی اطفال خورده است. به مسائل دیگر ناشی از آن هم به کلی بی‌اعتقادم.

گمان نمی‌کنم این چند سطر برای من، گرچه تو فکر کنی، کم باشد. و از من با وجود کارهای متفرقه و فرصت کم، بیش از این توقع نوشتن داشته باشی. این سطور را مثل بهترین نمونه‌های محبت قلبی من بپذیر.

برادرت

نیما

(از نامه به ارژنگی، آستارا، شب ۳ دی ۱۳۱۱)

امسال با وجود اینکه یک دختر محصله‌ی کوچک هم، که تعلق به یکی از دوستان دارد، از بارفروش با زندگی ما شرکت کرده است و یک نفر به این واسطه بر خانواده‌ی دو نفره‌ی ما افزوده شده است، تنهایی باز اثرات خود را دارد.

در آستارا تقریباً با هیچکس معاشرت ندارم به علاوه نظر به موقعیت سرحدی که با اندک معاشرت و بهانه، انسان متهم می‌شود. در حقیقت آستارا یک قصبه‌ی کوچک است که به واسطه بیکاری، مردم را خبرچین بار آورده است. با سقوط اهمیت تجارتي خود، از تاریخ تأسیس راه جلفا، مردم این بندر بی‌بضاعت و به این واسطه قدری تنگ چشم‌اند. خودشان اقرار دارند که جسدشان به اندازه‌ی ست که نمی‌توانند ببینند فلان آشنا یا همسایه‌ی آن‌ها قبا نو کرده است. مذهب و عزاداری آن‌ها از این هم یک درجه بالاتر است. از همه‌ی این‌ها گذشته آن لیاقت علمی و یا آن سادگی ذاتی را هم ندارند که انسان بتواند با چند دقیقه صحبت با آن‌ها رفع دلتنگی کند. از اول تا آخر این ساحل قشنگ، همین عیب را دارد. مکان هم به واسطه‌ی فشردگی و تنگی معیشت مردم، غمناک است. مخصوصاً برای اشخاص غریب که هیچ آشنا و معاشری ندارند.

یک کاغذ که انسان می‌نویسد در این برف و یخ که یک ماه می‌کشد که به تهران برود و برگردد. به علاوه چیزهایی را هم که می‌نویسم و انبار می‌کنم این هم یک بلایی است که زحمت آن را متحملم. قطعاً اگر افکار و احساسات امروز من به شدت جنبه‌ی اجتماعی نداشت، سقوط می‌کردم و به عوالم صوفیانه و درویشی تقریب حاصل می‌کردم.

(از نامه به ارژنگی، ۲۲ بهمن ۱۳۱۱)

باید بگویم نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. و به کجا خواهیم رفت. به قول حافظ «عاقبت تا به کجا می‌کشد آبشخور ما».

این شعرا هم حق داشتند که این چیزها را می‌گفتند. زیرا که وضعیات هر زمانی به انسان فکری مخصوص می‌دهد. آن‌ها هم لابد از فشار طبقات عالی، اگر خودشان هم نمی‌دانستند، سهم می‌برده‌اند. ولی من با یک اندازه

تفاوت فکری در این خصوص با آن‌ها هم عقیده می‌شوم. درحقیقت مسلک من، یک مسلک جبری مادی است، یعنی حرکت عامل زنده را هم در حین تکمیل ارتباط خود با عوامل خارجی شرط می‌دانم. با وجود این نسبت به بعضی قضایا خود را مثل خواجه حافظ تسلیم می‌دارم. هیچ ترسی برای من نیست که چه خواهد شد. ایران آب و هوای متفاوت دارد ولی در وضعیت آن چندان تفاوتی نیست. در هر کجا لقمه نانی می‌توان به دست آورد، در ضمن به خدمات اجتماعی خود ادامه داد. عملیات هر کس قطعاً در موقع خود شناخته می‌شود. زمان، حامل هزاران معرفت‌ها است.

چه اهمیتی اگر امروز من در وضعیت‌های ناگوار زندگانی کنم و با هر کس و ناکس قرین باشم. من که اهل بودن مردم را برای این کار کردن خود به ضمانت نگرفته‌ام. در این خصوص‌ها شما بیش از من نباید به خودتان فکر و خیال راه بدهید. در عین حال می‌بینید که من خودم درباره‌ی خودم چندان فکر و خیال نمی‌کنم. ابداً غصه‌دار نیستم و فقط به مبارزه می‌گذرانم. زیرا که زمان مجبور است مطابق با وضعیت خود عمل کند. این عمل به حکم و فشار شخصی هیچ‌کس نیست. بلکه حکم و فشار قانون قطعی و کلی طبیعت است. مرد هم که جزئی از زمان یا طبیعت است، باید که همه‌ی تألمات را متحمل بشود. مسلک خود را که به واسطه‌ی خود از زمان اخذ کرده است، از دست ندهد. در جریان وضعیت عصری از آن‌هائی باشد که با زد و خورد جلو می‌روند، نه از آن‌هائی که گرداب‌های این جریان را پیدا کرده در آن دور می‌زنند و بالاخره در همان حال دوران در نقطه‌ی مرکزی آن گرداب‌ها فرو رفته و معدوم می‌شوند.

به هر حال نهایت خوشحالی من این است که آن‌طور که می‌خواهم بوده باشم، هستم. به طهران یا به اردبیل هم که بروم همین خواهم بود. مایه‌ی حقیقی در دنیا فقط همین را می‌دانم که با من سرشته است.

(از نامه به خواهرش نکیتا، تهران، شب ۲۲ دی ۱۳۱۲)

نکیتای عزیزم!

غمگینی‌های شما در آن نقطه‌ی دور به علاوه درخواستی که راجع به کتاب و شعر کرده بودید، وادارم می‌کند بعضی مطالب را به شما گوشزد کنم. شما در خصوص بعضی حساسیت‌ها افراط می‌کنید.

من خودم هم یک وقت همین طور بودم. فکر من برای بسط دادن بعضی حساسیت‌های بی‌مورد، در آن زمان‌هایی که حالا تلخی‌های آن‌را نمی‌خواهم به یاد بیاورم، این قدرت را داشت که به سرعت دوری را «ایام فراق» عنوان بدهد. به عبارت آخری می‌توانستم از یک نقطه‌ی سیاه، یک دنیای تاریک بسازم. این عمل هم خودش صنعتی‌ست.

شاید از شعرهای من هم، که خواسته بودید، برای برخوردن به یک همچو مهارت و صنعتی باشد که غمگینی‌های بی‌جهت را بیرورانید. من در پیش خودم خیلی چیزهای چاپ نشده دارم. ولی خواهید دید که این خاصیت در آن‌ها بسیار نادر است. آن‌هم راجع به شعرهای چندین سال قبل است. برای اینکه من حالا به کلی عوض شده‌ام. من حالا هرگز خودم را فلج نمی‌کنم برای اینکه دیگران را فلج کرده باشم.

اگر بعضی خاطرات راجع به منشأ و کسانم که امروز زنده نیستند و راجع به گذشته‌های شیرین و قشنگ کوهستان اسباب دل‌تنگی من بشود، آن موضوع دیگری‌ست و جز یک دل‌تنگی متین چیز دیگری نیست. می‌دانم گریه و زاری در مقابل بدی‌های حیات مادی، که رفع آن با عقل و تجربه ممکن می‌شود، فایده ندارد. نه اینکه بر حسب سن عوض شده و حالا این را می‌گویم، بلکه بر حسب فکر و تجربه و کار و مطالعه به مرور زمان این را فهمیده‌ام.

این خیال انسان را حریص می‌کند که رمان و چیزهای غمگین بخواند یا چیزهای غمگین بنویسد. ولی به عکس، هر روز که آفتاب طلوع می‌کند، اعلان یک روز نو است. انسان هم نو شده است. همه چیز متصل در جریان تغییر و حرکت به طرف ضد خود هست و نو می‌شود.

به نظرم سابقاً، قبل از حرکت به یوش، در کاغذی که به شما نوشته بودم، به این مطلب هم اشارم کرده باشم. معلومات مادی [واقعیت و عینیت]، انسان را به طرف اقتدار و قوت بدنی و فرح لازم و خیلی دور از این سطح سنگین و تیره سوق می‌دهد. زیرا انسان از خاتمه دادن به مبارزه با نوع خود به مبارزه‌ی بزرگی که مواجهه با طبیعت باشد خواهد پرداخت. به جای خواندن چیزهای غمگین، خوب بخورید، خوب بپوشید، خوب بیاشامید و مهمتر از آن خوب فکر کنید. انسان کم از پرنده نیست. دل‌تنگی باید از فقدان وسائل برای انجام این مقاصد بوده باشد.

برای تقویت اعصاب خودتان به بعضی ادویه مفید که من و شما لابد نسخه‌های متعدد از آن را در گره بسته‌های خود داریم، رجوع کنید: شیشه‌های کتاب‌هایی که مصنف آن عجز و زبونی دوره‌ی خود را تجسم نداده باشد.

سال گذشته من به رمان کوچک غمگین و مالیخولیایی را که تقریباً ۱۱ سال قبل نوشته بودم سوزاندم. برای شما بگویم فقط برای اینکه با افکار کنونی خود نمی‌خواستم به عنوان «قبرستان شابه‌ار» داشته باشم و در آن برای مردگان ساختگی نهصد سال و چیزی قبل تعزیه بخوانم تا دیگران هم عزاداری کنند.

من اگر نکیتا می‌شدم، در موقع فرصت و استراحت سفرنامه با یادداشت‌های شیرینی را که مطالب مفرح و خنده‌دار آن را در آداب و اخلاق و طرز زندگانی اهالی هر نقطه پیدا کرده بودم، می‌نوشتم. انسان در دنیای مسائل مضحک جریان عمر خود را طی می‌کند. فقط مسائل حزن‌انگیز و باعث هیجان [های اغراق‌گونه] نیست که او را احاطه کرده‌اند.

اما راجع به کتاب «امیل» ژان ژاک روسو که خواسته بودید خانم بخرند و برای شما بفرستند. باید تحقیق کنم بینم این کتاب به فارسی ترجمه شده است یا نه. چیزی که هست باید ارزش علمی این کتاب را در نظر داشته باشید. این کتاب امروز فقط از راه تاریخ تربیت می‌تواند ارزش داشته باشد. به عبارت آخری برای کسی که در پداگوژی «تعلیم و تربیت» کار می‌کند، خواندن امیل، خالی از فایده‌ی فکری نیست. چنان‌که اگر کسی در فلسفه زحمت می‌کشد مطالعه‌ی تاریخ فلسفه، که شامل افکار مختلفه‌ی فلاسفه قدیم و جدید باشد، بعضی فوائد را برای او داراست.

از این نقطه نظر گذشته، مطالعه‌ی امیل آشنا شدن با نظریه و افکار یک نفر است که فیلسوفانه فکر کرده است ولی از مقررات علمی امروزه، که اساس مادی علم را با کلیه‌ی افکار و تئوری‌ها من جمله تربیت ارتباط می‌دهد، آشنا نیست. بنا بر بعضی از این مقررات این فکر را انسان امروز پیدا می‌کند که تربیت طفل، از نقطه نظر اخلاقی، با مادر و مدرسه نخواهد بود.

مادر فقط طفلش را از پرستار و خطراتی که عقل او با آن وفق نمی‌دهد حفظ می‌کند. همین که طفل در جمعیت وارد شد و کشمکش حیات مادی را دریافت، همه‌ی ملکات خود را گم می‌کند.

اما جمعیت را هم به تنهایی نباید علت محسوب داشت. بلکه طفل، یعنی انسان و انسان یعنی حاصل کلیه‌ی شرایط جسمانی و مادی و اجتماعی خود. با جامع بودن این شرائط است که معنی خود را تکمیل می‌کند. همین که شرایط جمعیتی، بر حسب تحولات دوره تغییر کرد، او هم عوض می‌شود.

به این نحو قواعد و اساس تربیت را مقررات علمی امروزه در هم می‌ریزد و بهم می‌زند. زیرا که انسان امروز، انسان متفکر دیگریست که بالمواجهه با ماده [=شرایط عینی و انضمامی] و قوانین آن و اصول کلی علمی قیاس و استنباط می‌کند. عبارت آخری فلاسفه راجع به تربیت زیاد حرف زده‌اند. علم امروز با فسخ و انحلال فلسفه، حرف خود را می‌زند.

از این قرار امیل روسو نمونه‌ی یک رشته تفکرات فیلسوفانه در قرن هجدهم است. مقارن با همان اوقات که علوم طبیعی شروع به ترقی کرد و مقررات خود را رفته رفته به جای مقررات فلسفه قرار بداد.

چیزی نیست که امروز انسان آن را با فکر خالص و مثل فکر بپذیرد. همه‌ی چیزها را باید از راه عملی و مادی خود یاد گرفت و بعد در خصوص آن فکر کرد.

یقیناً شما مطالعه‌ی این کتاب را که در بین آن همه حساسیت‌ها راه نجات مغز شماسم برای طرز تربیت فرخ و پرویز کوچولو در نظر گرفته‌اید. ولی اگر می‌توانستید مثل من حساب اشتباهات مرا نکنید که از این قبیل مطالعات چقدر به اشتباه رفته‌ام، از این ساعت شروع می‌کردید به تربیت جسمانی آن‌ها. عجلتاً به آن‌ها حرکت، غذای مناسب، هوای صاف، بازی و تفریح را بدهید. این در رأس همه‌ی تربیت‌هاست.

بگذارید به عبور از جاهای تاریک و هولناک عادت کنند. آن‌ها را نترسانید. از سؤالات آن‌ها خسته نشوید. این انسان کوچولو همین که با اطراف خود آشنا شد می‌خواهد چیزهایی را که در اطراف او هستند بشناسد. مثل اینکه وجود ما بزرگترها را در هم فشرده و کوچک ساخته، از آن اطفال را ساخته‌اند. به این جهت در بعضی خاصیت‌های مادی، ناقص و در سایر چیزها مثل ما هستند. باید آن‌ها را در آزادی حقوقی که خودمان دارا هستیم، شرکت بدهیم. مخصوصاً وسائلی فراهم بیاورید که دقیق و کنجکاو و پرطاقت و خشن بار بیایند. این مقدمات که انجام گرفت و بدن، سالم تربیت داده شد و طفل جری و توانا به وجود آمد، عملیات بعدی آسان است، بعدها آن‌ها را وامی‌دارید به دلخواه خودشان حرفه و صنعت مخصوص را یاد بگیرند.

کار کردن و بنده‌ی هیچکس نبودن حظ بزرگی است. یک نجار وقتی که تیشه و اژه‌اش را برای کار به دست می‌گیرد، زندگانی را معنی کرده است. این کوچولوها را هم برای زندگانی باید ساخت.

یقیناً اگر برادر شما که این حرف‌ها را می‌زند، می‌توانست چند خشت را طوری روی هم بگذارد که دیوار ترتیب داده بشود با وضعیت زندگانی‌های امروزه هزار مرتبه از نویسندگی و شعر گفتن بهتر بود. انسان با شعر و نویسندگی و فکر می‌تواند برای طبقه‌ی که می‌خواهد مفید باشد. ولی اینکه می‌گویم جسم سالم و حرفه و صنعت، چیزهایی است که به کار معیشت می‌خورد و رفع همه‌ی نگرانی‌های اساسی را می‌تواند بکند.

قطعاً بدانید که با این شرایط احتیاجی به اخلاق نیست. چیزهایی را که اخلاق تصنعاً و موقتاً به انسان می‌دهد زندگانی، خودش به انسان خواهد داد. آن‌طور که مقتضی دوره است و باید بشود، می‌شود. اما جسم سالم لازم‌تر از همه‌ی چیزهاست که مربوط به دوره نیست. و در هر دوره، باهر شکل شرایط اجتماعی، به تن سالم و دو بازوی قوی احتیاج است و بدون آن صنعت و هنر انسان هم ضایع است. یعنی وسیله‌ی عدم موفقیت را انسان خودش فراهم کرده است. شما عجلتاً کتابی را که ضمیمه است و جامع بعضی مطالب راجع به بچه‌هاست بخوانید. «امیل» را اگر پیدا کردم برای شما می‌فرستم. چون می‌دانم بیش از این‌ها تشنه‌ی این جور مطالعات هستید.

(از نامه به رسام ارژنگی، تهران، ۲۸ فروردین ۱۳۱۳)

خیلی خوشحال می‌شدم اگر در موقع آمدن شما به تهران، در تهران می‌بودم. ولی متأسفانه در این موقع من به بیلاق رفته‌ام. ارتباط ما می‌ماند برای پانزدهمین سال. عکسی را هم که خواسته بودم لابد در آن وقت برای من تهیه خواهید کرد. مراد از عکس به اندازه‌ی اصل این بود که اندازه‌ی صورت تابلویی که از من ساخته‌اید عکس برداشته شود. همان که جزء صورت سه نفر دیگر («هشترودی، سعید نفیسی، علی صادقی») است. [...] اگر شیشه‌ی نگاتیو آن هم ضمیمه باشد بهتر است. خودم از روی آن می‌توانم متعدد چاپ کنم.

در هر حال من به این صورت خیلی علاقمندم و علت دارد، پز این صورت را خیلی می‌پسندم. برای من هم به منزله‌ی یادگار از آن موقع سن است، هم به قلم شماست، هم بعضی خاطرات دوستانه را تجدید می‌کند. یاد آن روزهایی که در آن بالاخانه با هم صحبت می‌کردیم و «عارف» با کمال بی‌حوصلگی می‌نشست که از او مجسمه بسازید و شب‌ها اغلب یک خیابان دور و دراز را که به یک میخانه منتهی می‌شد، با هم طی می‌کردیم!

حالا من خودم را خیلی به این قبیل گذشته‌ها و چیزها که چنگی به دل و به خاطرات من می‌زنند، مشغول می‌دارم. فی‌الحقیقه گذشته هم یک مجموعه‌ی قابل تماشا که خالی از تجربه و بند نیست برای من تهیه کرده است. چه از حیث همین‌گونه عکس‌ها و چه از حیث سایر چیزها، حالا من دارم از جزئیات این مجموعه دوسیه‌بندی می‌کنم. در میان همه‌ی ابتلائات اجتماعی که یک نفر را مثلاً اسیر و دل‌باخته‌ی فلان زن می‌کند، دیگری را فریب می‌دهد تا مرید خود فراموش کرده‌ی پول واقع شود و مثل موش‌هایی می‌گویند پول دفن کند، من به ابتلائاتی دچارم که گویا مخصوصاً هر یک از آن‌ها را انتخاب کرده‌ام. مثلاً علاقه به یک رشته زحمات متوالی که برای طبقه‌ی معینی مفید باشد. جز این که همان به کار خودم می‌پردازم و به چیزهایی که به قلب من می‌گویند: تکان بخور. در تهران حتی در جریان فکری یک مجله‌ی همفکر خود مثل «مجله دنیا» هم نخواسته‌ام که شرکت داشته باشم. شبیه به آدم‌های غریب یا جاسوس که در یک شهر هستند، همه جا را بلدم اما مثل اینکه تازه هر جا پا می‌گذارم و این قیافه‌های بینوا و چیزهای پوچ را می‌بینم و می‌شنوم و باید هر چه را که می‌بینم چنان پندارم که ندیده‌ام و فقط در نظر داشته باشم.

این وضعیت انسان را نسبت به گذشته‌های خود علاقمند می‌کند و یک حساسیت مخصوص به انسان می‌دهد.

(از نامه به رسام ارژنگی، تهران، ۲۸ دی ماه ۱۳۱۴)

پنج ماه روزگار است که در گوشه‌ی این تهران کثیف این‌طور اسیر هستم. استفاده‌ی من نه از آفتاب است نه از زمین. در یک اتاق کوچک مرطوب، مثل دزدها منزل دارم که هیچ‌وقت رنگ آفتاب را ندیده است و از رطوبت نزدیک است گچ‌های دیوارش به زمین بریزد. حتی گاهی هم فکر روز آسایش را نمی‌کنم. فقط خوشحالم که کتاب‌های من در اطراف من هستند و گاهی از زندگی می‌دزدم برای اینکه به کار خود من هم بخورد و این‌قدر اخلاقی و از روی آرامی انجام نگیرد. ولی نه برای یک دینار فایده، این شوق نوشتن، تمایل دایمی و هر طول و عرض فکر به هر عنوان، جنون را برای من معنی می‌کند. یک فنجان آب صاف نباید از گلوی این انسان پرمدعا پائین برود. حکم حاکم این است. همه جا گل سفید داخل غذا می‌شود می‌گوید که من نمکم.

باوصف همه‌ی این‌ها اگر مانعی نبود این زنجیر پوسیده را پاره می‌کردم. یک جفت چارق و یک چوب دست مخلص شما را رسانده بود آن طرف کوه‌ها، که سر کشیده‌اند به آسمان و از وسطش یک خط باریک آب روشن جاری‌ست. یا اقلأً در جوار شما منزل داشتیم. در «غاری کورپوسی»، «ششگلان» یا در محله‌ی دیگر. دارای یک اتاق خلوت و بی‌صدا بودم که در راهروی آن کلاه و بارانی من ساکت به دیوار آویزان می‌شدند. آن‌وقت نفسی می‌کشیدم. از هوا و آفتاب، که هیچ‌کدام مالک ندارند، با فراغت خاطر استفاده می‌کردم. می‌فهمیدم که یک نفر دیگر را اسیر نکرده‌ام. ولی عجالاً باید برزخ را بگذرانم. مثل کسانی که همه جور آلودگی دارند و هفته‌ها در خصوص پالتو یا گل می‌بخ طلاشان فکر می‌کنند. بین هستی و نیستی یک لغزش است. یعنی من به امید آن چیزهای خیالی که تن انسان را به تن ستاره می‌مالد و از شعاع غروب قصر درست می‌کند شاید هنوز هم دارم در تهران تجسس می‌کنم.

راجع به خودم: مهمل و تن‌پرور و خیلی لش شده‌ام. کارد و تفنگم را فراموش کرده‌ام کجاست. یک نقشه‌ی پریشان در زیر پلک چشم من است. هر روز صبح از میان خواب‌های سنگین بیدار می‌شوم، در حالی که دلم نمی‌خواهد بیدار بشوم. از دور دست می‌زنم به قرص خورشید، در خصوص روشنایی خورشید هم شک دارم.

راست است که شما هم راحت نیستید. چیزی که هست، زشتی‌های دنیا گاهی از زشتی خود انسان مایه گرفته، زشت‌تر جلوه‌گر می‌شوند. شما باز بعضی کارهای نمایان می‌کنید. حال اگر چشم‌ها تشخیص ندهند؛ انسان سعی و زحمت خودش را به انتها رسانده است و پیش خودش خجل نیست. اما زندگی راهبانه، زندگی مثل صوفی‌ها، مقصرین و اشخاص مجهول‌الیهویه و فراری امیدش از این هم مخفی‌تر و مختصرتر است. این زندگی از روی تکبر بالا قرار گرفته که در گودال‌ها نگاه می‌کند ذره‌بین دردهاست. دردهای انسان را بزرگ کرده و دست‌ها را کوتاه نگاه می‌دارد. وای بر آن وقت که سربار هم داشته باشد. انسان می‌خکوب شده مثل مجسمه، گرفتارترین انسان‌هاست.

دیگران را هم با خودش میخ‌کوب می‌کند. از این جهت شما دچار آن نگرانی‌ها نیستید که من به آن دچارم و من هم خوشحالم به خوشحالی شما. همینطور در تألماتی هم که برای شما باشد مرا شریک خواهید دانست.

مدت‌های مدید گذشته بود. هنوز پانیز نشده بود. من در شمیران منزل داشتم که می‌خواستم در خصوص آن واقعه به شما تسلیت بنویسم. امیدوارم که تا حال رفع کسالت شده باشد و در راحت‌ترین اوقات خودتان در تبریز، در ششگلان یاد از ناراحت‌ترین اوقات ما بکنید که در این شهر تهران اسیر هستیم. چون من خیلی از تهران دل‌کنده هستم. شاید بتوانم برای آتیه و سائل مسافرت به آن طرف‌ها را فراهم کنم

دوست صمیمی شما

نیما یوشیج

(از نامه به پرتو، همدان، ۴ تیر ۱۳۱۶)

روز پنجم است که در همدان هستم. در یک بنای مرتفع و خیلی مجلل منزل دارم، از هر حیث و سائل خوشی مهیاست. گمان نمی‌برم در ایران خودمان یک شهر به این صفای منظر پیدا کنم. روی دامنه‌های کوه‌ها طبیعت و ساخته‌های دست انسان توی هم ریخته، همدان درست شده است. این موقعیت برای شاعر مانند موقعیت کسانی است که در یک غصه‌ی پنهانی داخل در یک داستان بسیار لذت‌بخش هستند. [...]

تابوت آرزوهایم را به دوش گرفته به اینجا آورده‌ام. پانزده سال زندگانی ترمیم نشدنی را گم کرده‌ام و دارم از سر شروع می‌کنم.

از صبح که بیدار می‌شوم یک دور بین مال کارخانه‌ی «زایس» توی دست من است. اگر حرف نزنم، همه چیز با من حرف می‌زند. معمای زندگی از دور معنی دیگر می‌دهد. می‌آیند، می‌گذرند، حتی کوچکترین هوس‌های انسان را هم با نگاه چشم‌هاشان حمل می‌کنند. اما هیچ چیز بر وفق مرادی را سعی و اراده‌ی خود انسان تهیه نمی‌کند. هر چیز حاصل جمع چیزهای بسیار دیگر است. موفقیت انسان از این قاعده خارج نیست. خیال می‌کنم از تهران روی یک مو سوار شده پس از آن به میان یک گوی پر از فکر و خیال افتاده‌ام. با وجود همه خودداری‌ها از فکر دارم تغذیه می‌کنم. فکر هم از من تغذیه می‌کند. جای این را دارد که به من بگویی چه فکر؟ کدام فکر بیهوده که برای انسان تصویر زندگانی غیر مرثی را می‌کشد.

کاش تو بودی با پای هم همدان باصفا و پر از افسانه را تماشا می‌کردیم و به آن چیزها که حالا به آن سرگرم نیستیم، سرگرم می‌شدیم. انسان بینوا همه چیز را آرزو می‌کند اما یک چیز می‌آید و می‌رود. چیزهایی که اختیار را از دست او گرفته و او را به جایی که در خیالش نمی‌گذشته است می‌نشانند. به او می‌گویند: بنشین. آرزوهایت را سوار اسب کرده از دور آن‌ها را تماشا کن.

این زندگانی او است. دوست و هم‌صحبت داشتن، پناه داشتن در این زندگانی است. باز می‌گویم کاش تو بودی... .

(از نامه‌ای در ۳ خرداد ۱۳۲۲)

«از معاشرت خود با مردم شکایت می‌کنی. می‌خواستی مثل من به گله‌داری مشغول باشی تا هیچ یک از این بلاها به تو رو نکند. حال که این نشد، می‌خواستی در خانه‌ی خودت را ببندی و از سوراخ کوچک که با نوک کارت در آن قرار خواهی داد نگاه کنی هر وقت یکی از این جانورها می‌آید و چنگالش را به در می‌کشد در به روی او باز نکنی می‌خواستی از کوچه‌های خلوت بگذری به آسمان نگاه کنی یا خیلی به روی زمین. یا عینک سیاه بزنی یا خود را گیج و سرگردان و شتاب‌زده وانمود داشته، راه خود را در پیش بگیری. اگر صدائی می‌شنوی که اسم تو را به زبان می‌آورد به عقب سر نگاه نکرده بسرعت قدم‌هایت بیفزایی. رفیق جوان عزیز من، پس پاهای تو به چه کار می‌خورد اگر به کار فرار نمی‌خورند؟ دست‌های تو چه کاری را صورت می‌دهند، چشم‌های تو کدام هنری دارند اگر هیچ‌کدام به فریاد تو نمی‌رسند؟ و حال آنکه بعکس است یکایک اندام تو گواه غفلت تو است. اینک حضور تو در برابر من و من در برابر تو آخرتی است که گناه تو را من از یکایک عضوهای تو می‌پرسم. در خانه را باز می‌کنی یکایک کارهای کردنی را گذاشته و به طرف نکردنی‌ها می‌روی. یک جزوه در زیر بغل و در آن کوچه‌های عفن و هوای مسموم چقدر شتابان، مثل اینکه دنیا یک راه دارد و آن راهی است که به جهنم می‌رود، می‌روی و سیر می‌گرددی و از خودت نمی‌پرسی برای چه؟ خیال می‌کنی من خبر ندارم با چه کشش عجیبی رو به آن‌ها می‌روی، بین چه چیز در آن‌ها یا در تو یک جور و به یک روش هست که آن‌ها را در نظر تو مقرب می‌دارد؟

من در اینجا (یوش) با چوپانی جوان به سن و سال تو دوست هستم که همیشه یکی دو بار به کومه‌ی من می‌آید. شب‌هایی که قصیرهاشان را بالای کوه می‌آورند خیلی از شب می‌گذرد. او ساعاتی را که می‌گذرد از روی گردش ستاره‌ها می‌شمارد و همین طور در پهلوی آتش نشسته برای من از نزاع خود با درندگان صحبت می‌کند. من بارها که نامه‌ی تو را در مقابل داشتم از تو برای او صحبت کرده‌ام، اما یک دفعه نخواسته است فکر کند چه وقت تو را خواهد دید. چرا؟ برای اینکه می‌داند تو هم سنخ او نیستی.

با کمال پشیمانی به قلب خود رجوع کن قلب خود را پاک بذار از این ستخیت که نه شاید بلکه حتماً بین تو و آن‌ها هست. اگر به طرف آن‌ها می‌روی که یک حرف به‌جا مانده و نگفته را برای آن‌ها بگویی و آن‌ها را مجاب داشته باشی، چه خیالی کودکانه! اگر می‌روی که قطعه شعری تازه را که گفته‌ای برای آن‌ها بخوانی تا پی برده باشند به بلندی طبع سرشار و هوش عجیب تو، باز چه خیالی کودکانه و چه دنیایی کوچک که در پیش چشم تو هست، اطراف آن‌ها را چهار دیوار کشیده‌اند، چند شیشه و چند چوب درخت و چهار نفر آدم مردنی مثل عنکبوت خشک و حسود و متعفن و بی‌نظر معین ولو شده در میان آن قرار داده‌اند. رفیق عزیز من، آیا تو می‌خواهی شاعر بزرگی در آن اتاق کوچک باشی؟ و برای مدت چند سال؟

این بود آنچه می‌خواستم به جواب کاغذ تو نوشته باشم [...] چیزی که در این میانه مهم است، انسانیت است. انسان باشید. تازه و کهنه فایده ندارد اگر به فضائل پسندیده موصوف نباشید.

اگر آنچه می‌کنید علیحده و آنچه می‌گوئید علیحده است. بهتر این است که در این زمینه‌ی هنر هم کار نکنید. زیرا لطافت و ظرافت هنر شما در آن صورت بجای اینکه مفید واقع شود، چون شما را تفسیر می‌کند، برای مردم مضر خواهد بود. اما آن‌که دل شما را برده است، او انسانی کامل است. او برای هنر خوب بود و هنر برای او. ولو اینکه در افکار ما تباینی باشد هر دو انسانیم و از دو جهت، ولی به یک سو می‌رویم. شما آن سورا در نظر داشته باشید.

(از نامه به اسدالله مبشری، ۱۳۲۴)

خوب و بدی که در این منظومه [=شعر افسانه] می‌یابید، نیمایی است که در بیست و سه چهار سال پیش بوده. از پشت کوه‌های روبرو به این شهر آمده و زندگی آشفته و پر از عشق به ناکامی رسیده‌ای را در این شهر می‌گذرانیده است. آن وقت هم او مردم را غرق در کثافت‌کاری‌های خودشان می‌دید و می‌دید که شهر با همه‌ی ادعاها، در نداشتن و ندانستن راه معرفت، کم از «یوش»، دهکده‌ای که او در آن زندگی می‌کند، نیست. مردم در آب و هوای خفه و سوراخ‌های دلتنگ، مثل جوجه‌ی دست و پا بسته، در پوست خودشان می‌لغزند. با عالم بیرون آشنایی ندارند و همه چیز را با خمودت سرشت سرد و خاموش خود، محکوم می‌کنند، می‌گویند ما این هستیم. مثل اینکه این، «این» بخودی خود به وجود آمده و در هیچ جای دنیا نبوده و هیچ وقت «آن» نشده، از لزوم چیزهای با فایده که باید وجود پیدا کند. هیچ حرف، اما برای چیزهای بی‌ثمر که دست و پا را خوب در پوست گردو نگه می‌دارد، هزار سماجت و دلیل.

برای خود من در این تاریخ، ساختن منظومه‌ای شبیه «افسانه» چندان آسان نیست. دست به آن آفتاب انداختن که روزی خانه تاریک مرا روشن کرد و پس از یک غمناکی لذت‌بخش و شیرین، نفسی تازه کشیدم. این حالی بود که

گذشت و توفیقی که در زندگانی باید چشم به راه رسیدن آن بود. بدون اینکه تردیدی این انتظار را سست کند که چه وقت به همان شکل، یا به شکل دیگر، بیاید. حرفی به دهان ما گذاشته، مثل این باشد که می‌گوید: «بگیر. ای آدم. این دستمزد کاوش و ریاضت تو در زندگی پر از مشقت که در گوشه‌ی خلوت مقام گرفته‌ای تا آن مشقت‌ها، تصویرات شایسته‌ی خودشان را در دنیای تو پیدا کردند.»

این کیمیاگر مرموز و دقیق کار، که نمی‌دانم در این ساعت کجا دارد مسی را طلا می‌کند، همه‌وقت و در هر کجا، با ما آشنا نیست. با هر کس که شعر می‌گفت و شهر را از آوازه‌ی نام خود به ستوه درآورد یا در نیاورد، نزدیکی نمی‌گیرد. آن سازنده‌ی اصلی که می‌سازد او است نه ما. او است که معنای دقیق زندگی ما است. اینکه هر کس خودش هست، و نمی‌تواند کس دیگر باشد، مربوط به این نکته است، در صورتی که از بسیار کس دیگر و از زندگی آن‌ها و خودش به وجود آمده، بطوری که می‌داند و نمی‌داند. بنابراین کسی نمی‌تواند بفهمد که چه می‌گوید، پیش از آنکه در شب تاریک یا روز روشن او راه داشته باشد. و این راه دقیق با میل و تصمیم خود او نیست. عمده این است که چطور واردیم و هضم کرده‌ایم و با دیگران هستیم. مثل اینکه خود آن‌هاستیم که داریم آن روزهای تلخ یا شیرین را می‌گذرانیم. یا به عبارت دیگر چطور می‌فهمیم. نه اینکه مانند بسیاری از استاد‌های نامی در هر کجای دنیا خوانده و می‌دانیم و این توانائی در ما هست که با آب و تاب دادن‌های شعبده‌کار، دروغی را بجای راستی بنشانیم و خود را اشتباهاً در عوض دیگری نشان بدهیم.

حتماً دوست من، اگر شما «افسانه» را از روی دل می‌پسندید، فقط برای حساسیت و هوش تند شما نیست، بلکه یک قرابت خاص با آن دارید. با آن هستی مرموز وقتی بوده، یا در این ساعت هستید، و لازم نیست که خودتان بدانید کجا و چطور. آنچه به ظاهر دیده می‌شود که روزی برای ما بوده چندان چیزی نیست، سرّ اینکه چه اثراتی در ما بجا گذاشته‌اند، اهمیت دارد.

(از نامه به بهمن مُحصص، فروردین ۱۳۳۴)

دوست من، برای خوب دویدن میدان لازم است. انسان قفسه نیست که هر وقت دارویی را بخواهد از یکی از جعبه‌های معین آن بیرون بکشد. به گمانم کمتر کسی اگر به وضع زندگی من بود، قادر به ادامه دادن حیات می‌شد و کسی جز خود من نمی‌داند چطور و چرا. درست مثل داروهای رطوبت‌زده شده‌ام. برای من حرارت آفتاب کافی لازم است آسمان متأسفانه ابری است و من بخوبی می‌دانم که این ابرها در همه وقت و زمان بوده‌اند. بعضی از روی دریاها بلند می‌شوند، بعضی از روی مرداب‌ها و جاهایی که نمی‌دانند کجاست و مرغابی‌های ترسو در

کجای آن منزل دارند. [...] باید در حساب گرفت که دنیا جای چشم‌دریده‌هایی هم که آفتاب نمی‌خواهند هست. آن‌ها هم سهم می‌برند. جوری برای زندگی کردن خود دست و پا می‌کنم که خودم خنده‌ام می‌گیرد. مثل کبوترهایی که از پرواز طولانی برگشته زیاد پرسه زده‌اند. کفاری باده‌گساری‌های زیاد باید همین باشد.

در دایره‌ی امکان همه ما را به مثابه‌ی یک مشت ریزه‌خوار مفلوک و عاجز بهم ریخته‌اند، پر از فکرهای علیل و طولانی برای رهائی. معنی کمال را در پیرامون این بهم‌خوردگی‌ها برای پیدا کردن یک توانائی مختصر باید بدست آورد. آنچه دائمی است همین حرکت است از برای همان توانائی یا کمالی که گفتم. ولی فکر کنید همین مراتب کمال است که گاهی قادر بر بهم زدن افکار انسانی و دوباره به روی کار آوردن عجزهای او هستند و چاره نیست! من و شما هر کدام به نحوی خود را به راه می‌اندازیم. در صورتی که انسان در عین سختی‌ها نمی‌توانست غفلت کرده‌ی خود را با وصفی فکری کم و بیش سرگرم کند، سختی‌های زندگی به مراتب بیشتر نمود می‌کرد. آن چاشنی حماقتی را که دوست شما برای شیرین ساختن این مانده‌ی بهشتی به کار می‌زد بکلی ته‌نکشیده‌است. هر چند که ناراحتم، هر چیز که هست بجاست. باید این آمیختگی خوب و بد در بین باشد و طغیان و تلاش ما پشت بند آن‌را بگیرد. پیش از ما هم بعضی از متفکرین اینطور فکر کرده‌اند. هر چند که شخص من در خصوص سود و زیان آن چندان چیزی کافی دستگیر نمی‌شود. با فلان فیلسوف متکلم طوسی که از حکمت مخلوق اللّٰه سر به در برده است ردیف نمی‌شوم، اما ردیف کردن پستی بلندی‌ها در مقابل این همه سرگردانی‌ها و خسران‌ها را خوب بلد هستم.

بعد از این هم شاید روزی در این خصوص حرف‌هایی داشته باشم. چون به اندازه‌ی یک نامه شد از نوشتن دست بر می‌دارم. رفتم به سروقت آب دادن بوته‌هایی که خودم با دست خودم آن‌ها را کاشته‌ام. در صورتی که من تابستان به بیلاق می‌روم و می‌ماند برای دیگران. نمی‌دانم چرا وقت مرا می‌گیرد. خدا حافظ شما.